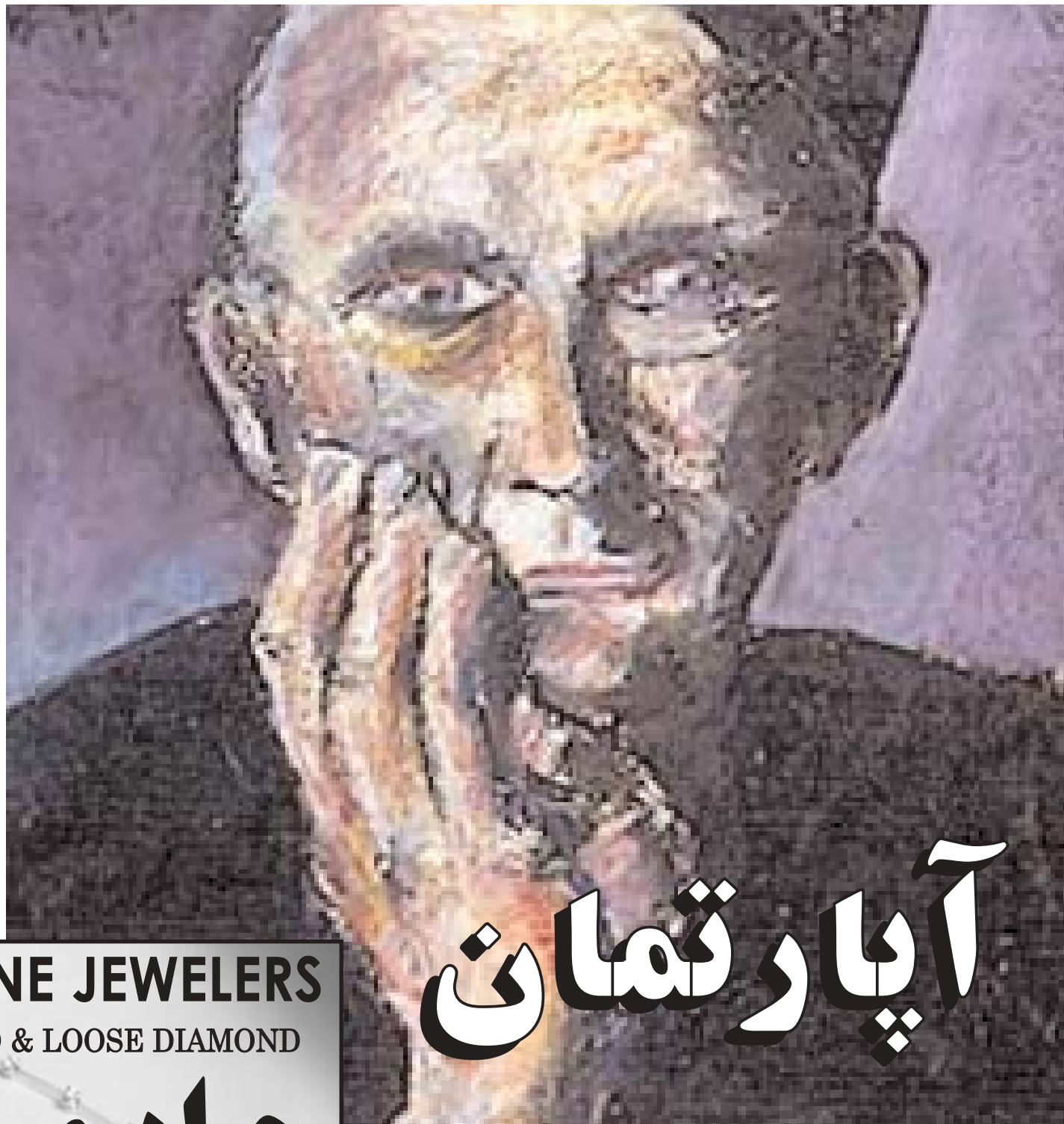


زمانی که به صحنه رسیدم متوجه شدم که خانم همسایه مشغول بد و بیراه گفتن به زمین و زمان و من و کارگران است و حتی پا را فراتر گذاشته ، زمانی که همسرم به او گفته خانم این جواب محبت‌های شوهرم نیست به همسرم هم بی‌احترامی کرده .

من دیگر نتوانستم تحمل کنم و رو به آن خانم کردم و گفتم : هر کاری می‌کنم برای این است که هزینه های شما ها پائین بیاید و از هیچ زحمتی فروگذار نکرده ام . فکر نمی‌کنم این پاسخ محبت‌های من باشد و هرچه زودتر از خانم من عذرخواهی کنید و پشت سر من یکی از کارگرها هم از من پشتیبانی کرد و گفت : از روزی که ما شروع بکار کرده ایم حاج آقا از هیچ زحمتی فروگذار نکرده اند و حتی جای و شیرینی ما را صبح و عصر فراموش نمی‌کنند در حالی که شماها حتی یک لیوان آب هم به دست ما نمی‌دهید ....

در همین حال شوهر خانم همسایه سر رسید و با کارگر مزبور درگیر شد و ... خلاصه سر از اینجا در آورده ایم که من در تمام عمرم پایم را اینجا نگذاشته بودم . آیا این سزای من بود و آیا در قاموس ایرانیها احترام به بزرگتر گوهری دست نیافتنی شده است ؟ گرچه هرکس با رفتارش شخصیت خودش را نشان می‌دهد و بس .



# آپارت‌تومان

**MAJESTIC FINE JEWELERS**  
FINE 18K & 14K GOLD & LOOSE DIAMOND

## جواهری مجستیک



تعمیرات انواع طلا و جواهرات

TEL: (818) 704- 49 49

FAX: (818) 313- 9405

WARNER PLAZA

21805 VENTURA BLVD

WOODLAND HILLS CA 91364

مجموعه ای از زیباترین جواهرات ،  
انگشترهای نامزدی و طلاهای  
عربستان و ایران

قیمتهای ما را با دان تاون مقایسه کنید زیرا جلب رضایت شما هدف ماست

**مرد میانسال محترمی دست به سینه در گوشه ای ایستاده و سخت در فکر فرو رفته بود.**

آرام به او نزدیک شدم تا دنیای سکوتش را درهم نشکنم ، متوجه من شد و فکر کرد من دنبال کسی می‌گردم . خیلی متین و مهربان سوال کرد: دخترم می‌توانم کمکی کنم ؟ دنبال کسی می‌گردی؟

کمی مکث کردم و به او سلام دادم و خود را معرفی کردم و علت حضورش را در آنجا جويا شدم . مرد نگاهی به من انداخت و گفت : دخترم داستان آمدن اینجا من خیلی دردناک است و خدا شاهد است ذره ذره وجودم در حال از هم گسیختن است .

مرد که کنجکاوی را در چهره من می‌خواند ادامه داد : حدود دو سال است که

بعنوان رئیس هیات مدیره ساختمانمان انتخاب شده ام . البته از روز اول می‌دانستم مسئولیت سنگینی است ، ولی چون همسایه ها نسبت به بنده لطف داشتند و بیشترین رای را به من دادند منم نتوانستم روی آنها را زمین بیندازم و پذیرفتم . کارهایی که باید انجام می‌شد بسیار

زیاد بود و پولی که برای شارژ در نظر گرفته شده بود خیلی کم .

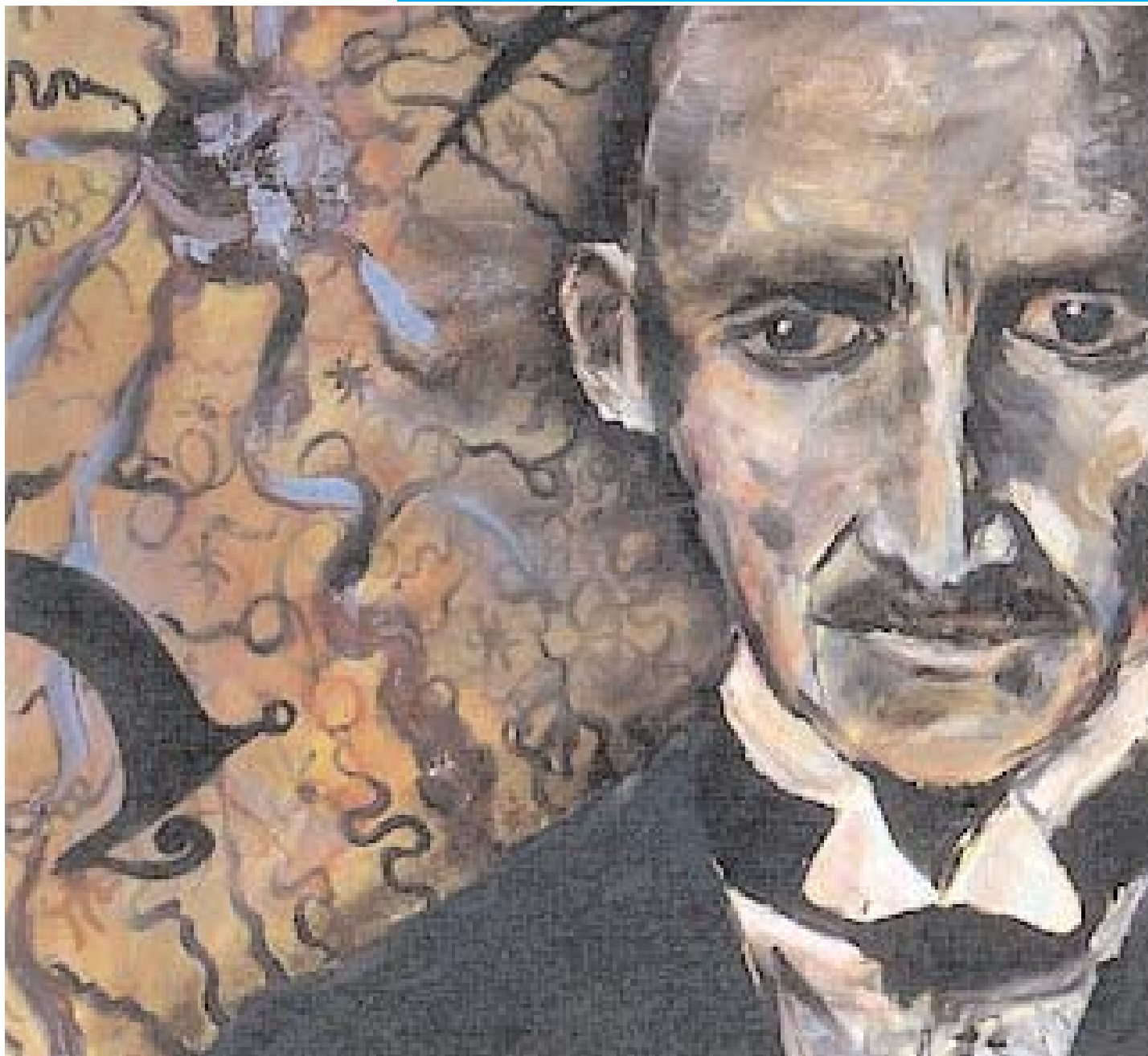
اما مشکلات مردم را هم باید در نظر گرفت و من سعی کردم با تحت فشار قرار دادن خودم و از طریق دیدن هر دوست و آشنایی که به شکلی در کارهای ساختمانی دست اندرکار بود هزینه ها را به حداقل برسانم . خلاصه کلام خودم را سخت درگیر کرده بودم تا اینکه چند ماه پیش هیات مدیره تصمیم گرفت تغییراتی جهت بازسازی و نوسازی ساختمان شروع کند . باز هم مشکلات زیادتر شده بود و من هم چاره ای جز حل آنها نداشتم و واقعا شبها زمانی که به آپارتمان خودم برمی‌گشتم خسته و کوفته بودم و حتی نمی‌توانستم چند کلمه ای با خانواده‌ام صحبت کنم و آنها فقط صبر می‌کردند .

تا این که چند روزی بود حس می‌کردم یکی از همسایگان مرتب به کارگران ایراد می‌گیرد . از برقکش گرفته تا گچکار و نقاش و ... و هرچه کارگران صبر می‌کردند او بیشتر پایش را از گلیمش بیرون می‌گذاشت . تا این که یک روز وقتی وارد ساختمان شدم صدای فریاد شنیدم و



# یادگار او

برایش خرج می کردند و به او محبت می نمودند و سالی چند بار او را مسافرت می بردند ولی همه این الطاف از وظایف من چیزی نمی کرد. حالا بعد از سالها همسرم به این نتیجه رسیده است که می تواند پسر مرا بپذیرد و پسرم که الان دوازده ساله است هرگز حاضر به زندگی با ما نیست و حاضر نیست یک لحظه پهلوی من بماند و به همین علت پدر بزرگ و



**وقتی بدنیا اومد یک دنیا معصومیت توی چشمهایش بود. مهربان و کوچولو با دستانی ظریف و چشمانی پف آلود. تصور اینکه یک روز سرنوشت این کوچولو خوشگلم با نامهربانی های من تغییر بکند، حتی یک لحظه به ذهنم نمی رسید.**

مرد جوان به اینجا که رسید آهی کشید و قطره اشک غلطان و ریزان خود را از گوشه چشمانش پاک کرد.

دوباره لب به سخن گشود: شما می پرسید چرا به این مکان آمده ام؟ و انشاء الله هیچ وقت گناهی نباشد تا گناهکاری به اینجا کشیده شود و اصلا ای کاش یک روز تمام دادگاههای کره زمین بعلت نبودن شکایت بسته شوند! بعد از کمی مکث ادامه می دهد: ولی نه مگر می شود آدمیزاد یک عمر بدون خطا زندگی کند؟ این که دیگر می شود فرشته و در آن صورت اگر این دادگاهها نبودند تا به شکایات مردم پاسخ بگویند حاصل عمر مردم چه می شد؟ و حق هیچوقت به حقدار می رسید!!!

بله خانم سرتان را درد نیاورم. یک روز سرد زمستانی، خانه دل من گرم گرم شد به خواستگاری دختری رفتم که از همه نظر مقبول و معقول بود و بعد از کمی آمد و شد هر دو به این نتیجه رسیدیم که می توان زیر سایه محبت با کمک یکدیگر زندگی خوبی شروع کرد. یا علی گفتیم و به امید خداوند بر سر سفره عقد نشستیم. او واقعا دختر خوبی بود، زنی مهربان و دلسوز و با محبت و مودب گاهی آنقدر به من و خانواده ام احترام می گذاشت که من شرمنده او می شدم و منم سعی می کردم با احترام و ادب به او و خانواده اش ذره ای از محبتهای او را جبران کنم. اما افسوس که هرگز نتوانستم.

بعد از دو سال زندگی مشترک خداوند پسر کوچولویم را که خیلی آرام بود به ما داد. خوشبختی ما با آمدن یک فرزند کامل شد گرچه من از اول اعتقاد داشتم اگر زندگی من بدون فرزند رقم بخورد حتما خواست خداوند بوده است و نباید بگذارم همسرم در زندگی ذره ای ناراحت باشد (این همیشه آرزوی قلبی من بود). ما خوشبخت بودیم تا اینکه چهار سال بعد از ازدواجمان ارابه زندگی ما مسیرش را

مادر بزرگش هم حاضر به ترک او نیستند و کار ما به دادگاه کشیده است و زمانی که خواستم قاضی بین ما حکم کند پسرم شجاعانه و با دلی پر خون گفت: آن زمان که به پدرم التماس می کردم مرا با خود نگهدارد و یا به سفر ببرد او در فکر خود بود و من هرگز حاضر نیستم پدر بزرگ و مادر بزرگم را، کسانی را که در بحبوحه تنهایی من تکیه گاه و پشتیبان من بودند، تنها بگذارم و به سوی پدر و نامادری بروم که مرا فقط بخاطر زحمت داشتن دوران کودکی ام نمی خواستند.

و حالا من مانده ام با یک دنیا تنهایی نه فرزند دیگری نه محبت فرزند بزرگم و واقعا که این حق من است چون من به عشقم و به همسرم که از دنیا رفت جفا کردم و لیاقت نگهداری از یادگارش را نداشتم.

صحبت کردن تصمیم به ازدواج گرفتیم. اما او از روز اول گفت که نمی خواهد فرزند مرا بزرگ کند چون حتی حوصله بچه دار شدن هم ندارد چه برسد به اینکه فرزند کس دیگری را بزرگ کند و من که تنهایی خیلی آزارم می داد با او موافقت کردم و پیش خودم تصور نمودم کم کم او را راضی به نگهداری فرزندم می کنم، اما دریغ که این آرزویی بس محال بود. فرزند من پهلوی پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری اش ماند و بزرگ شد و من کم کم بی محبت شدم و حتی ماهی یک بار هم به او سر نمی زدم و هر چه او می گفت پدر جان مرا با خودت به یک مسافرت ببر من کوتاهی می کردم و غرق زندگی جدیدم شده بودم.

البته الحق والانصاف پدر بزرگ و مادر بزرگ پسرم واقعا برای او زحمت می کشیدند و

عوض کرد و همسرم در اثر یک بیماری لاعلاج ما را تنها گذاشت و رفت.

ما ماندیم و یک دنیا تنهایی و من ماندم و پسر دردانه ای که یادگار عزیزترین عزیزانم بود. با سختی فراوان صبحها او را پهلوی پدر و مادر همسرم می گذاشتم و بعد از ظهرها به دنبالش می رفتم و به خانه می آمدم اما زندگی من زندگی نبود و یک عادت بی معنی و بیمارگونه شده بود. کم کم اقوام و دوستان به این نتیجه رسیدند که من باید ازدواج کنم و زندگی جدیدی را شروع کنم اما مگر من می توانستم کسی را جایگزین آن عزیز از دست رفته ام بکنم؟

دو سال به این شکل گذشت. پسرمان چهار ساله شده بود و من کاملا از پا در آمده بودم. بهر حال خانمی برایم کاندید شد و با کمی